

مکانی بزرگ، امن، جدا افتاده، خصوصی، قابل دفاع، پنهان، در مرکز. اگر مابقی دنیا تلف شود هر مجموعه‌ای از انسان‌های زنده خودش را مرکز دنیا می‌داند.

امتداد اید[] سرمایه‌داری پشت درهای بسته؛



□□□□□□ □□□□□□ □□□□□□ — همین چند وقت پیش بود که به بلک هیلز در ایالت داکوتای جنوبی رفتم تا جایی را ببینم که گویا قرار بود، پس از فروپاشی تمدن‌های جهان، زادگاه دوبار[] بشریت شود. همه بر طبل «پایان جهان» می‌کوبیدند، پس آن روز هم یکی از روزهای خدا بود تا آن گنج دنج در بحبوحه[] آخرالزمان را ببینم. چند ماه می‌شد که دهنم درگیر لحن آخرالزمانی فرهنگمان بود. آن درگیری ذهنی شاید تجلی مقبول اضطراب‌های شخصی خودم بود، اضطراب‌های پدری که یک بچه[] خردسال را در دنیایی بزرگ می‌کند که روزبه‌روز تیره‌تر و متزلزل‌تر می‌شود.

یکی از تباه‌ترین وجوه آن وسواس زبانه‌روی چندماهه‌ام در مطالعه[] مطالب آماده‌باش آخرالزمانی بود، همان وبلاگ‌ها و انجمن‌ها و ویدئوهای یوتیوب که در آن‌ها مردان قوی‌هیكل آمریکایی، معمولاً با نام‌هایی از قبیل کایل یا برنت، توضیح می‌دادند چگونه برای یک فاجعه[] عظیم (بیماری عالم‌گیر، فروپاشی نظام اجتماعی و قانون، جنگ‌های تمام‌عیار هسته‌ای، یا هرگزین[] دلخواه دیگران) آماده شویم. می‌پرسید چگونه؟ با تبعیت از استراتژی‌های مختلف «بقای تاکتیکی». این هم به دشت بی‌کران گسترده[] دیگری از آمادگی آخرالزمانی می‌رسید، و البته به یک بخش باریک و پرسود در بازار املاک و مستغلات در خدمت افراد ثروتمندی که می‌خواستند گوشه‌ای باشد تا وقتی اوضاع واقعاً خراب شد در آن بخزند.

قرار و مدار گذاشتم تا با آقایی به نام رابرت ویچینو ملاقات کنم، مدیر املاک در سن‌دیه‌گو که ملک بزرگی در مراتع داکوتای جنوبی خریده بود. آن ملک سابقاً کارگاه تسلیحات و نگهداری ارتش بود که در زمان جنگ جهانی دوم ساخته شد تا محل نگهداری و آزمایش بمب‌ها باشد. آنجا ۵۷۵ آشیان[] اسلحه[] از رده خارج شده داشت، سازه‌های غول‌آسای بتونی و فولادی که توان مقاومت در برابر انفجارهایی تا نیم مگاتن را داشتند. ویچینو قصد داشت هر کدام از آن آشیان‌ها را به قیمت ۳۵ هزار دلار به آمریکایی‌هایی بفروشد که مایل بودند از خود و خانواده‌شان در برابر انواع و اقسام رویدادهای آخرالزمانی محافظت کنند.

ویچینو یکی از برجسته‌ترین و موفق‌ترین چهره‌ها در عرصه[] آمادگی برای محشر گبری بود، یکی از بانفوذهای بازار املاک آخرالزمانی. شرکتش متخصص ساخت پناهگاه‌های عظیم زیرزمینی بود تا افراد ثروتمند بتوانند به همان سبک و سیاقی که خو کرده‌اند، در آنجا طوفان آخرالزمان را از سر بگذرانند. اسم شرکتش ویوس بود، که به اسپانیایی یعنی زندگی (مثل گس ویوس به معنای زندگان، متضاد گس مورتوس به معنای مُردگان). ویوس مدعی ادار[] چند مرکز در اقصا نقاط ایالات متحده بود، همگی در نقاط دورافتاده و مخفی، دور از اهداف احتمالی هسته‌ای، گسل‌های زلزله‌خیز و نواحی بزرگ شهری که در دوران همه‌گیرشدن بیماری‌ها فاجعه‌بارتر از هر جای دیگر می‌شود. آن‌ها برای یک «پناهگاه سرآمدان» در آلمان هم تبلیغ می‌کردند، یک انبار اسلحه[] بزرگ دوران شوروی سابق که در بستر صخره‌ای زیر یک کوه در تورینگیا ساخته شده بود.

ویوس اسم محل جدیدش در داکوتای جنوبی را ایکس‌پوینت گذاشته بود. هریک از پناهگاه‌ها، که با فاصله[] یکسان از هم در ۴۶ کیلومتر مربع از آن چمن‌زار بنا شده بودند، ۲۰۴ متر مربع مساحت داشت، یعنی بسیار بزرگ‌تر از خانه[] خود من (که البته قبول دارم خیلی هم بزرگ نیست). ادعا می‌شد آنجا میزبان رقمی بین ۶ تا ۱۰ هزار نفر و «بزرگ‌ترین اجتماع بقاجویان روی زمین» می‌شود. آنجا را نزد جماعتی تبلیغ می‌کردند که نه مشتریان فوق‌ثروتمند پناهگاه‌های زیرزمینی لوکس ویوس بودند، نه بقاجویانی که قصد داشتند با تکیه به قوه[] مردانه و دانش یوتیوبی از آخرالزمان جان به در ببرند. به عبارت دیگر، آنجا قلمرو آتی خرده‌بورژواهای پساآخرالزمانی بود.

در وبسایت شرکت خواندم که آن نقطه «از منظر استراتژیک و محوریت، در یکی از امن‌ترین نواحی آمریکای شمالی واقع شده است»، در ارتفاع حدود ۱۲۰۰ متری از سطح دریا و با فاصله ۱۶۰ کیلومتری از نزدیک‌ترین اهداف هسته‌ای نظامی‌ای که همه از آن اطلاع دارند. «تیم امنیتی ویوس می‌تواند هرکسی را که از فاصله ۵ کیلومتری به این محل نزدیک می‌شود، تشخیص دهد. مکانی بزرگ، امن، ایمن، جداافتاده، خصوصی، قابل دفاع، پنهان، در مرکز». برایم روشن نبود که یک مکان چطور می‌تواند هم جداافتاده باشد و هم در مرکز. ولی خُب، بیایید انصاف را رعایت کنیم: اگر مابقی دنیا تلف شود، هر مجموعه‌ای از انسان‌های زنده حق دارد خودش را مرکز دنیا بداند.

ویوس فقط پناهگاه‌ها و راه‌حل‌های حاضر و آمادگی آخرالزمانی عرضه نمی‌کرد. این شرکت، رؤیایی از آیندگی بی‌دولت ارائه می‌داد. اگر با نقشه‌اش هم‌رأی می‌شدید، دست روی کابوسی گذاشته بودید که از اعماق ذهن غریزی لیبرترین برمی‌آید: گروهی از افراد پول‌دار با نگاه‌های ایدئولوژیک مشابه، در یک فضای خودمختار و مستقل، که میانشان مشاع است، فضایی سنگربندی‌شده علیه نفوذ بیرونی‌ها (فقرا و گرسنگان و بیچارگان و ناآمادگان)، چشم‌به‌راه لحظه‌ای که تمدن را از نو بسازند. آنچه بدین منوال عرضه می‌شد، یک نسخه از دولت بود که جز ضروریات راست‌گرایانه‌اش هیچ نداشت: یک تشکیلات امنیتی نظامی، مبتنی بر توافقات قراردادی، جهت حفاظت از ثروت شخصی و خصوصی.

املاک آخرالزمانی سفری پرهیاهویی بود که روزبه‌روز رقابتی‌تر می‌شد. در وبسایت اسپادانا، یکی از تأمین‌کنندگان اصلی راه‌حل‌های لوکس آخرالزمانی، خواندم که در صورت وقوع وضعیت اضطراری هسته‌ای، شیمیایی یا زیست‌شناختی، آن مکان‌ها با درهای هوا بند و ضدانفجار خودکار قفل می‌شود، و این مکان‌ها از طریق شبکه‌ای از تونل‌ها به یک مرکز اجتماعی زیرزمینی متصل می‌شوند که ذخیره غذای خشک، نتایج دی‌ان‌ای، اتاق‌های ورزش کاملاً مجهز، و محل‌های ملاقات دارد. آن تبلیغ پرمبالغه همچنین امکانات دیگری هم وعده می‌داد: منطقه خرده‌فروشان، مرکز اسب‌سواری و میدان چوگان، زمین گلف هجده‌چاله‌ای و پیست رانندگی.

این ماجرا مدخل جدیدی به رساله سناریوهای آخرالزمانی اضافه می‌کرد: بانکداران و مدیران صندوق‌های پوشش ریسک، با تن‌های برنزه و خاطری آسوده، مشغول گلف‌بازی در فرصتی که فروپاشی تمدن فراهم ساخته، با یک ارتش خصوصی تا بُن دندان مسلح، که برای دستگیری مزاحمان ناخوانده در آن محدوده پرسه می‌زند. هم‌این‌ها منطقاً در امتداد آید همان اجتماعی‌اند که پشت دروازه‌های بسته جمع شده است. امتداد اصل آید سرمایه‌داری.

...

من که منتظر تماس ویچینو بودم، کاری بهتر از این نداشتم که در هات اسپرینگز وقت تلف کنم. یک‌شنبه بود، شهر تقریباً خالی، جز ردیف موتورسوارهای موج‌گندمی لباس چرمی‌پوش که با سرعتی باوقار از مین استریت به سمت پیست مسابقه نزدیک آنجا می‌رفتند. در کافه‌ای در مین استریت، قهوه‌ام را مزه‌مزه می‌کردم و در دفترچ‌ یادداشت‌م خط‌خطی می‌کردم، تا یک دسته پش‌رها اما مقاوم سر رسیدند و مثل من که داشتم می‌نوشتیم، آن‌ها هم نوبتی می‌خواستند با نیششان چیزی روی بازوهایم بنویسند. در نهایت باعث شدند از آنجا بروم بیرون.

بالآخره تلفنم در جیمم شروع کرد به لرزیدن. ویچینو به محل آمده بود، منتظر که ببیند من کی آماده‌ام.

دست روی کابوسی گذاشته بودید که از اعماق ذهن غریزی لیبرترین برمی‌آید: گروهی از افراد پول‌دار با نگاه‌های ایدئولوژیک مشابه در یک فضای خودمختار و مستقل که میانشان مشاع است. فضایی سنگربندی‌شده علیه نفوذ بیرونی‌ها (فقرا و گرسنگان و بیچارگان و ناآمادگان) و چشم‌به‌راه لحظه‌ای که تمدن را از نو بسازند

حدود ده دقیقه پس از خروج از جاد هجدهم به سمت خیابان‌های درب و داغان داخل مرتع، از کنار جایی گذشتم که سابقاً فورت ایگلو بود، محل اسکان صدها کارگری که به آنجا آمدند تا در انبار مهمات بلک هیلز کار کنند. این انبار در سال ۱۹۴۲ ساخته شد تا نیاز بیشتر ارتش در ایام جنگ به ذخیره و آزمایش تسلیحات را برآورده کند. چند مدرسه، یک بیمارستان، چند فروشگاه، خانه‌ها، یک کلیسا، و یک تماشاخانه کوچک؛ همگی اکنون متروکه مانده بودند، در اختیار ماده‌گاوهای ازهمه‌جایی‌خیز.

همین‌که نمای فورت ایگلو داشت از آینه عقب ماشین محو می‌شد، تازه عمق رازآلودگی آن منظره به چشمم آمد، چون آن‌هنگام بود که طاق‌های گنبدی را دیدم. ابتدا فقط سه یا چهار تایی این‌ها به چشم خورد: برآمدگی‌های کم‌ارتفاع و پوشیده از سبزه، با فاصله چند صد قدمی از همدیگر، با آن نمای شش‌ضلعی‌شان که از دل زمین بیرون زده بود. هرچه بیشتر به عمق مرتع رفتم، تعداد بیشتری از آن سازه‌ها به منظره راه یافتند، تا اینکه فهمیدم همه‌جا هستند، صدها عدد، و تا جایی که چشمم کار می‌کرد، در تمام جهات. یک منظره آثیری بود، بیگانه و باستانی، مثل بقایای یک کلونی مذهبی بزرگ، جایی که برای تقدیس خدایانی ساخته شده که اکنون به حال خود رها شده‌اند.

چند کیلومتر دیگر رانندگی کردم تا به یک آغل بزرگ و خالی رسیدم. کنارش یک کانتینر قهوه‌ای پررنگ بود، به اندازه یک خان کوچک. یک طرف کانتینر، پارچه‌نوشته‌ای نصب کرده بودند: «ایکس‌پوینت: نقطه‌ای در زمان، آن‌وقتی که فقط آمادگان بقا می‌یابند». کنارش همان لکسوس شاسی‌بلند نقره‌ای‌رنگی پارک شده بود که گفته بودند دنبالش بگردم.

از پله‌ها بالا رفتم، وارد کانتینر شدم و به یک آشپزخانه کوچک رسیدم. از یک اتاق پشت سرم، سر و کلاه یک مرد عظیم‌الجثه شخصت و چندساله پیدا شد که با قدم‌های شمرده سمت من آمد، و بیچاره‌ام کرد چون بی‌درنگ چنان محکم با من دست داد که دردم آمد. قامت رابرت وِچینو آهت داشت: دو متر و سه سانتی‌متر قد، که خودش محض شفاف‌سازی اشاره کرد.

بینی سرخ جاببی، صورت آبله‌گون، ریش پروفیسوری مرتب. پیش از آنکه حتی شروع به حرف زدن کند (که البته بلافاصله مشغول حرف شد و تا آخر هم ول نکرد)، به نظرم چهره‌ای شرور داشت. چیزی نگذشته بود که سوار لکسوس او شدیم که به نزدیک‌ترین شهر برویم تا برای مولد برق گازوئیل بگیریم. وِچینو، از روی صندلی‌اش که با شیب مضحکی به عقب کج شده بود، یک بُرس دسته‌چوبی را از داشبورد کناری درآورد تا به سر و وضعش برسد؛ با حرکت‌های محکمی که ضربه‌های دقیقی داشتند، اول ریشش را مرتب کرد و بعد موهای سرش را.

با لحن یک مجری اخبار گفت: «این ماشین عالی است... شماها هم در انگلستان لکسوس دارید؟».

گفتم: «در ایرلند که داریم». لحن کمی تندتر از آنی بود که قصد داشتم. «خود من نه، ولی کسانی هستند که داشته باشند».

«بهترین ماشینی است که داشته‌ام. تازه مرسدس هم داشته‌ام. رولز رویس هم داشته‌ام».

در صندلی عقب جین ژنگی نشسته بود، فارغ‌التحصیل ۲۳ ساله مهندسی که وِچینو به عنوان کارآموزش استخدام کرده بود. جین حرف زیادی نزد. تا حدی چون چینی بود و انگلیسی‌اش چندان خوب نبود، ولی به گمانم بیشتر چون از آن جنس آدم‌هایی بود که اهل حرف زدن نیستند.

وِچینو گفت: «به او می‌گویم که جین، من مثل پدر آمریکایی تو هستم. درست است جین؟ او بچه خوبی است. بچه خوب».

در مسیر رانندگی، از پنجره ماشین به فورت ایگلو ژل زدم، یا به ویرانه‌ای که از آن مانده بود. این حس سراغم آمد که در آن واحد هم از گذشته می‌ترسم و هم از آینده. در مسیر، وِچینو اشاره کرد که آنجا اقامتگاه صدها خانواده بوده است. به گفته او، تام بروکاف که مجری خبر بود دوران کودکی‌اش را پس از جنگ جهانی دوم در آنجا گذرانده بود. گویا از گفتن این نکته به من برای آنکه حس جست‌وجو و تحقیق را برانگیزد، لذت ویژه‌ای بُرد. یک راه‌پله بتونی با نرده‌های آهنی در میان زمین بود، یکه و تنها، بی‌هیچ ردی از ساختمانی که لابد روزی روزگاری به آن معنا می‌داده است.

به یک شهر کوچک دلگیر و محزون در آن اطراف رسیدیم که روشن بود در سال‌های پس از تعطیل‌شدن کارخانه مهمات بدجور زمین خورده است. خیابان‌هایی طولانی و باریک داشت و گویا کاملاً عاری از حیات انسانی بود. آنجا یک سالن رخت‌شویی دیدم، یک سازه آهنی چین‌دار، که اسمش «یک‌عالم خوشی» بود. بیرون یک پمپ بنزین، دسته‌ای از موتورسواران کنار موتورهای هارلی‌دیویدسون‌شان ایستاده بودند، که هرکدامشان نشانه‌های میهن‌پرستی را یک‌جای لباسش کار گذاشته بود. دیدم که همگی عینک‌های آفتابی بزرگی به چشم داشتند، که البته به طرز فکر و مابقی ظواهرشان می‌خورد.

وِچینو لکسوس را نرم به سمت محوطه پمپ بنزین چرخاند و گفت: «می‌خواهم با این‌ها حرف بزنم».

برایم توضیح داد که یک شوخی ادامه‌دار یا موتورسوارها دارد. او سراغشان می‌رود و کاملاً مؤدبانه می‌پرسد اگر موتورشان را با لگد وسط خیابان بیندازد، چه می‌کنند. آخرین بار، این سؤال را از چند پلیس موتورسوار در کالیفرنیا پرسیده بود. وِچینو گفت که آن‌ها، همه‌شان، خوششان آمده، بی‌آنکه جبهه بگیرند.

«یکی از پلیس‌ها گفت: اتفاقی که می‌افتد این است که پایت آسیب می‌بیند».

یکی از ویژگی‌های وِچینو این بود که می‌دانست چطور بهره تمام و کمال از سفیدپوست‌بودنش ببرد. او می‌خواست با شوخی‌اش، سر صحبت را با موتورسوارها باز کند. بالاخره آن‌ها دقیقاً از قشر هدف او بودند؛ به گفته او، تیپ این آدم‌ها خوداتکاست که چندان هم دل خوشی از حکومت ندارند. و علی‌رغم ظاهرشان، بسیاری از آن‌ها پزشک و وکیل و شاغل و بازنشسته‌هایی‌اند که پولی برای خرج کردن در بساط دارند.

برایم گفت که پارسال در کافه‌ای در سن‌دیه‌گو نشسته بود که ایمیلی از یک گله‌دار در داکوتای جنوبی به او رسید که می‌گفت قطعه زمین بزرگی در مرتع اوست که آشیانه‌های سابق مهمات در آن مانده‌اند، و می‌تواند جای مناسبی باشد که او برای کسب و کارش بخرد. به گفته او، طرح قضیه، کل ایدئیکس‌پوینت، فی‌البداهه به ذهنش زد: او می‌خواست مجموعاً یک دلار برای آن ملک به مرتع‌دار بدهد، به علاوه نیمی از کل سود آتی آن آشیانه‌ها، که قصد داشت با قیمت معقولی به کسانی بفروشد که مایلند طبق مشخصات مد نظرشان تجهیزش کنند، و می‌رفت که بزرگ‌ترین اجتماع بقاجویان روی کره زمین شود. اینجا به‌مراتب بصره‌تر از سایر اجتماع‌های بقاجویان از آب درمی‌آمد: یک راه‌حل آخرالزمانی برای مصرف‌کنندگانی که جیبشان آن‌قدرها هم پرپول نیست. او تا همان‌جا حدود ۵۰ آشیانه را فروخته بود.

...

صدای بسته‌شدن در شبیه هیچ صدایی نبود که تا آن زمان شنیده بودم، مثل یک انفجار، چنان بلند و عمیق که مبهوت می‌شدی،

امکان وجود و شنیدن هر صدای دیگری جز خودش را زائل می‌کرد، چنان احاطه‌گر و مطلق بود که انگار از جنس سکوت می‌شد. مدتی که به نظر سه چهار دقیقه طول کشید، آن صدا در محوطه خالی آشیانه باقی ماند و زمام کامل تاریکی را به دست گرفت. یک صدای آخرالزمانی بود، مرعوب‌کننده و سرمستی‌آور.

تاریکی‌اش هم مطلق بود، نابودی تمام‌عیار نور. معمولاً گمان می‌کنیم هراس از تاریکی یعنی ترس از اینکه چه چیزی آن بیرون است که به چشم نمی‌آید ولی حرکت می‌کند، اما در میان آن خلأ پرطنین که ایستاده بودم، متوجه شدم این هراس بیشتر یک وحشت کودکانه است، از جنس خودتنهانگاری فلسفی، ترس اینکه در حقیقت آن بیرون هیچ نیست، اینکه دنیای نادیدنی به واقع دیگر اصلاً وجود ندارد.

بانکداران و مدیران صندوق‌های پوشش ریسک با تن‌های برنزه و خاطری آسوده، مشغول گلف‌بازی در فرصتی که فروپاشی تمدن فراهم ساخته با یک ارتش خصوصی تا بُن دندان مسلح که برای دستگیری مزاحمان ناخوانده در آن محدوده پرسه می‌زند. هم این‌ها منطقاً در امتداد اید[همان اجتماعی‌اند که پشت دروازه‌های بسته جمع شده است. امتداد اصل اید[سرمایه‌داری

اگر احساس می‌کنید منظورم این است که در آن آشیانه تاریک برداشت‌های جالب و انتزاعی از روان‌شناسی انسان داشتم، بگذارید دوباره بگویم که هیجان اصلی‌ام ترس بود. موقتاً قوای عقلانی‌ام مرا وانهادند و رفته‌رفته وحشت کردم که شاید هرگز از این مکان بیرون نروم. تقریباً مطمئن بودم که قفل در جانب بیرونی در است. اگر ویچینو یک دیوانه آدم‌کش بود که می‌خواست مرا در آنجا حبس کند، مثل یکی از ضدقهرمان‌های داستان‌های وحشت‌آفرین ادگار آلن پو اما با توصیفات نه‌چندان دقیق، چه می‌شد؟ چه می‌شد اگر پیش خودش گفته بود که من دستش را رو می‌کنم، که بعید نیست با احمق یا شارلاتان جلوه‌دادنش در نوشته‌هایم به دورنمای کاسبی‌اش لطمه بزنم، یا او را دیوانه‌ای از جنس همان داستان‌های پو جلوه بدهم که شاید دشمنش را با حبس کردن در یک سیلوی از رده خارج‌شد[مهمات می‌گشت، کسی که تنها چاره‌اش این است که مرا زنده در بلک هیلز خلوت و تنها در داکوتای جنوبی پنهان کند، جایی که حتی اگر آدمی هم تا چند کیلومتری‌اش باشد (که نیست) ضج[استمداد مرا نمی‌شنود.

یا چه می‌شد اگر این سناریو پیش می‌آمد، که به نظرم محتمل‌تر هم بود: او آنجا دچار یک ایست شدید قلبی می‌شد، شاید به سبب زحمتی که برای بستن آن در آهنی تقویت‌شده کشیده بود، و الآن همان‌جا زانو می‌زد، با صورتی که در خاک و گل فرو رفته بود؟ او مرد عظیم‌الجثه‌ای بود، شاید حتی غول‌پیکر، و چنین افرادی مستعد مرگ زودهنگام در اثر حمل[قلبی‌اند. کسی مثل او وقت زیادی را هم صرف اندیشیدن به پایان جهان می‌کند، دائماً شیوع بیماری‌های درمان‌ناپذیر و برخورد سیارک‌ها و لاپوشانی‌های حکومتی و فروریختن طبقات اقیانوسی و جنگ تمام‌عیار هسته‌ای را تصور می‌کند، که لابد استرس زیادی به او وارد می‌سازد، که از آن می‌گذرم. چقدر طول می‌کشد تا بفهمم چه خبر است؟ این حقیقت که جین کنارم ایستاده بود قدری دل‌داری‌ام می‌داد که سناریوی اول رُخ نمی‌دهد، ولی از جهت سناریوی دوم اصلاً آرامش‌بخش نبود.

آنگاه آن خلأ پُر از نور خورشید شد، و چشم‌هایم که به روشنایی خو گرفتند، توانستم تصویر ضدنور و بهت‌انگیز ویچینو را در چارچوب در ببینم.

شاد و شنگول گفت: «چطور بود؟ چیز درخوری نیست؟». گفتم که هست، و طنین کلماتم که در آن فضای تُهی پیچید، لرزش خفیف صدایم را پوشاند و پنهان ساخت.

...

کمی بعد، ویچینو برایم تعریف کرد که چطور در ده[۱۹۸۰ در صنعت تبلیغات ثروتی به هم زد. او اساساً پیش‌تاز به اصطلاح «عروسک‌های بادی عظیم‌الجثه» بود. اوج موفقیتش در سال ۱۹۸۳ رسید که، به یادبود پنجاهمین سالگرد اکران نسخه اصلی کینگ کنگ، یک گوریلای بادی غول‌پیکر را به یک طرف ساختمان امپایر استیت وصل کرد. گزارشش روی جلد[منتشر شد، که اولین باری بود که آن روزنامه یک تبلیغ را در صفحه[رویی کار می‌کرد.

«شاید فیلم 'هواپیما' را دیده باشی؟ به گمانم به سن تو قد نمی‌دهد، ولی فیلم مشهوری است. همان که لزلی نیلسن در آن بازی کرده. آن صحنه‌ای را یادت هست که خلبان و کمک‌خلبان مسموم می‌شوند، و مهمان‌دار هواپیما را روی حالت پرواز خودکار می‌گذارد؟ آن هواپیما یک عروسک بادی است. آن کار من بود. من آن هواپیمای بادی در حالت پرواز خودکار را درست کردم.»



پناهگاه‌های نجات ویوس در داکوتای جنوبی- عکس: شاتراستاک

به نظرم عجیب می‌آمد که شغلش در عرصه تبلیغات او را به آن دو فیلم سرگرم‌کننده کلاسیک وصل کرده که بر مدار فاجعه می‌چرخند، و بعد او را به وادی دوردست‌تری از فاجعه‌ها کشانده که اکنون تصویرشان بر دنیای واقعی افکنده شده است. ویچینو کاتالوگ پُر و پیمانی از سناریوهای آخرالزمانی داشت، با گزینه‌های مناسب هر سلیقه زیبایی‌شناختی و ترجیح ایدئولوژیکی. به مرتع که برگشتیم، وقتی جین و من را از خیابان‌های درب و داغان داخل مرتع به عمق بیشتری از آن انبار مهمات می‌برد، طرح کلی تعدادی از این سناریوها را گفت. یکی «مردک دیوانه در کره شمالی» با جنگی هسته‌ای که گویا در آستانه آغازش بود. احتمال همیشگی یک بیماری جهان‌گیر، و حتی یک ویروس تسلیحاتی‌شده، که در مقیاسی تصویرناپذیر تلفات بگیرد. دورنمای هکرهایی که با اهداف سیاسی یا صرفاً از سر شرارت شیطنانی‌شان، در سیستم‌های کنترل‌کننده شبکه برق ملی آشوب به‌پا کنند تا کل زیرساخت فناوریانه جامعه را از پا بیندازند. یا شعله‌های گول‌آسای خورشیدی که هرازگاه پدیدار می‌شوند و قادرند بدون عاملیت انسان‌ها، همان نتیجه را رقم بزنند. او علاقه داشت به اصطلاح «رویداد کارینگتون» را ذکر کند، یک فوران عظیم در سطح خورشید که در میانه قرن پیش رخ داد و به فروپاشی سیستم‌های الکتریکی سراسر دنیا منجر شد.

او گفت: «و بگذار برایت بگویم، خیلی از موعود وقوع یکی از این‌ها برای ما گذشته. خیلی گذشته».

یک مؤلف مهم در تلاش ویچینو برای اقناع خریداران این بود که می‌گفت حکومت می‌داند یک واقع عظیم در شرف وقوع است اما آن را لاپوشانی می‌کند تا به وحشت عمومی دامن نزند. او با تأکید می‌گفت مطمئن باشید آن‌هایی که دنیا را کنترل می‌کنند، ترتیبی برای حفاظت از خودشان تدارک دیده‌اند، و هم آن ترتیبات و هم اصل واقعه را از ما پنهان می‌کنند.

ویچینو اعتقادات عجیبی داشت، اعتقاداتی که مکمل اصل دیدگاه آخرالزمانی او بودند. او اعتقاد داشت زمین میل به چرخش ناگهانی حول محور خود دارد که موجب زلزله‌های عظیم و امواج خروشان می‌شود. او به وجود یک سیار سرگردان به اندازه مشتری به نام نیپورو اعتقاد داشت که در مدار جاذبه هیچ منظومه خورشیدی‌ای نیست و سرگردان پرتابه می‌زند، و در مسیر تصادم با دنیای ماست، که البته حکومت از این هم خبر دارد و از ما پنهانش می‌کند. او اعتقاد داشت که هم رخدادهای از کره شمالی گرفته تا برکسیت، با هدف نزدیک‌تر کردن ما به یک حکومت واحد جهانی صحنه‌چینی شده‌اند.

او البته میلی به جارزدن این باورها نداشت. گویا ویچینو فقط مطرح‌شان می‌کرد، با علم به اینکه خاطر ناآسود آدمیان در قبال آخرالزمان می‌تواند هزار و یک دلیل داشته باشد. اگر از فلان سناریوهای هولناک ویران‌شهری خوششان نمی‌آمد، او سناریوی دیگری در چنته داشت که شاید به دردتان می‌خورد. ولی توطئه‌ها (اطلاعات محرمانه، کشفیات پنهانی) یک عنصر کلیدی در الگوی کسب‌وکار او بود.

او به تفصیل درباره این نظریه‌اش حرف زد که حزب دموکرات در سنت تاریخی خود، با وعده اعانه‌دادن به اقلیت‌ها توانسته است پای هوادارانش را بیافزیند. «کار دموکرات‌ها این بود که می‌گفتند: باید سپاه‌ها را گیر بیاوریم، مکزیک‌ها را گیر بیاوریم، تک‌تک اقلیت‌ها را گیر بیاوریم و به آن‌ها بقبولانیم که بهتر از ما پیدا نمی‌کنند، که قرار است این‌همه اعانه به آن‌ها بدهیم. اما حتی پس از هشت سال ریاست‌جمهوری او با ما هیچ چیزی بهتر نشد. اعانه‌های بیشتر. وعده‌های بیشتر. هیچ بیشتر».

دست‌گند گوشتالویش را سمت ریش پروفسوری جوگندمی‌اش بُرد و با ژست خطابه‌گونه‌ای به ریش‌هایش کشید. یک آن به خودم فرصت دادم که ظاهر آن مرد را هضم و جذب کنم. آن حلق طلا با نگین سگ پادشاهی. آن شلوارک جیب‌دار

نخودی رنگ. کفش‌های بی‌بند چرمی قهوه‌ای. مچ پاهای رنگ‌پریده با خطوط غریبش. هم این‌ها روی هم‌رفته گیرایی پراهمتی به او می‌داد. و اگر احساس می‌کنید تصویری که از او ترسیم کرده‌ام یک کاریکاتور یا حتی مضحک آشکار است، علتش آن است که او در واقعیت این‌گونه خودش را به من نشان داد.

...

پس از حدود نیم‌ساعت رانندگی بی‌مقصد دیگر، که هدفش به گمانم آن بود که وسعت عظیم آن ملک را نشان دهد، ویچینو لکسوس را کنار یکی دیگر از آشیانه‌ها متوقف کرد. می‌شد ببینی که بادهای چمن‌زار قدری از خاک و سبزِ بالای سازه را از بین برده‌اند تا قوس قیری زیرش نمایان شود.

ویچینو گفت سؤالی که من باید از خودم بپرسم این است که وقتی اوضاع قمر در عقرب شد، وقتی که آن اتفاقی که باید بیفتد افتاد، می‌خواهم جزو کدام دسته باشم. وقتی که سیارک به زمین خورد. وقتی که برق‌ها رفت. وقتی که کل اقتصاد فرو پاشید. وقتی که نظم و نظام فعلی، به هر دلیلی و به هر صورتی، چنان از کار افتاد که دیگر بازگشت‌پذیر نبود، یعنی همان واقعه‌ای که بی‌تردید بالأخره رخ می‌دهد. آن دسته‌ای که بیرون مانده و به در و دیوار می‌زند تا وارد اینجا شود؟

چون اگر خیال می‌کنم می‌توانم از سدّ نگرانی‌های مسلحی بگذرم که ویوس تا آن‌هنگام آنجا مستقر می‌کند، به همین خیال خوش باشم. من باید بیرون بمانم، و می‌دانید چه کسی با من آن بیرون می‌ماند؟ یک عالم آدم دیگر، و اندکی غذا. و این یک حقیقت مشهور است که در طول تاریخ، پس از سپری کردن ۲۱ روز بدون غذا، مردم به آدم‌خواری متوسل می‌شوند.

او گفت: «آن‌هنگام، دسته‌های اوباش پرسه می‌زنند. تعداد زیادی از آدم‌خوارها. تجاوز می‌کنند. غارت می‌کنند. آدم‌های ندار دنبال شکار آدم‌های دارا می‌روند تا همه چیزشان را بگیرند. و سؤال از تو این است: می‌خواهی دخترانت چنین وضعی را از سر بگذرانند؟»

آن زمان دختری نداشتم، ولی احساس کردم گفتنش گیر دادن بی‌خودی است، چون به یک معنا مخاطبش اصلاً من نبودم. گویی او شبی خیالی از مردانگی آرمانی را احضار کرده بود تا مخاطبش، و سوژه حرفش، باشد: مردی که تأمینگر است، مردی که محافظ است، و مردی که با انحلال دولت و فروپاشی کامل تمدن به اوج حقیقت‌اش می‌رسد. او از مردی حرف می‌زد که کل جامعه را به نوعی یک دسته آدم‌خوار یغماگر می‌داند که دنبال گوشت تن دخترانش‌اند. پس آخرالزمان بدین معنا یعنی پرده‌برداری از وضع واقعی امور در این زندگی: مردم کیستند، جامعه چیست، و نسبت مرد با هم این‌ها کدام است. بالأخره معنای تحت‌اللفظی لغت قیامت (apocalypse) همین است: الهام، پرده‌برداری از حقیقت.

به نظرم آمد سناریویی که ویچینو طرح کلی‌اش را گفت، یعنی سنگرسازی جماعت دارا برای مقابله با جماعت ندار، از اساس همان وضع ذاتی دنیاست، البته قدری شدیدتر. آن زمان اگر از یک چیز مطمئن بودم این بود که، در دنیایی از آن جنس، نمی‌خواستم جزو جماعت دارا باشم.

می‌دانم که حرفم واقعاً قدری دورویی داشت: بالأخره اگر دنیا بر آن مدار می‌چرخید، من اگر دارا نبودم به‌واقع هیچ نبودم. از کجا یقین داشتم که، پس از یک واقعاً خانمان‌برانداز، بیش از پیش به رنج دیگران بی‌توجه نمی‌شدم (با درحقیقت مجبور به این کار نمی‌شدم)؟ در شهر خودم دوبلین، هر روز عملاً از روی تن فقرا و معتادان و بینوایان رد می‌شدم. از دست حکومتی شاکی بودم که هیچ کاری برای آن آدم‌ها نمی‌کرد، و اصلاً قصد حل و فصل آن بی‌عدالتی‌های نظام‌مندی را نداشت که این رنج را بر آن‌ها تحمیل کرده بود، ولی خودم اساساً کمکی به آن‌ها نمی‌کردم، جز آنکه هزارگاه سکه‌ای در کاسه‌شان می‌انداختم که بیشتر برای کاستن از عذاب وجدانم بود تا کاستن از رنج آن‌ها.

بااین‌حال، یک نکته قطعاً درست بود: محصولی که ویچینو می‌خواست به من، یا از طریق من به دیگران، بفروشد جز وحشت چیزی برایم نداشت. تمدنی هم که جای کسب‌وکاری از قبیل ویوس باشد تمدنی است که فی‌المجلس فرو پاشیده است.

من با آن‌ها که پناهگاه می‌سازند، آن‌ها که مواد خوراکی یخ‌زده و خشک جمع می‌کنند، قدری همدلی دارم. من هم ترسشان را می‌فهمم، و هم میلشان را به تسکین آن ترس. ولی من بیش از آنکه بخواهم ترسم تسکین یابم، مایلم در برابر یک میل و انگیز درونی‌ام مقاومت کنم: میل به پریدن در چاه، به کناره‌گرفتن از دنیای بیمار، به قفل کردن در پشت سر خودم و خانواده‌ام. به پروژه و محصول ویچینو که فکر می‌کنم، یاد مارگارت مید انسان‌شناس می‌افتم که گفته بود سنگ‌گرفتن در جان‌پناه چه معنایی دارد: دوری گزیدن از تصور اینکه شاید سرنوشت ما به همدیگر گره خورده باشد، شاید بتوانیم کنار هم زندگی کنیم به‌جای آنکه تک‌تک جان به در ببریم.

آن پناهگاهی که یک مشتری می‌خرد و تجهیز می‌کند، نسخه کابوس‌واری از «رؤیای آمریکایی» است. یک سفر پرنعمت زیرزمینی از هرچه لوکس است و مایه آسایش، یک قلمرو شاهانه کوچک از جنس فولاد و بتن، که بقای آن شخص و خانواده‌اش را در بجهود متلاشی‌شدن دنیا تضمین می‌کند.

ویچینو به من گفت: «می‌شود سرت را زیر ماسه بکنی، ولی یک‌جای دیگر بی‌دفاع بیرون می‌ماند». گفت حرفش تعبیری از همان گفتن این رند است. منظورش، به گمانم، این بود که نخریدن یکی از پناهگاه‌های او یعنی بی‌میلی به مواجهه با واقعیت دنیا. ولی عطف به اعتقاد و آرمانش چه تصویر عجیبی ساخت، و چه قیاس عجیبی کرد. چون اگر نظام ذهنی‌اش را درست فهمیده باشم، حرفش این بود: اینکه سرت را زیر ماسه بکنی، به هیچ دردی نمی‌خورد مگر اینکه آن جای دیگر را هم زیر

ماسه بکنی.

...

فردای آن روز، من به ایکس پوینت برگشتم. بیرون آن کانتینر آهنی چین دار، یک جیب قرمز بی سرنشین بود که برچسب های روی درهائیش یک ایستگاه محلی فاکس نیوز را تبلیغ می کرد. نتیجه گرفتم که ویچینو با یک گزارشگر تلویزیونی مشغول گشت و گذار در آن مرتع است، و شاید این بار محصولش را متناسب با اضطراب های جماعت محافظه کار تلویزیون بین ساکن داکوتای جنوبی تبلیغ می کند. ماشینم را کنار آن جیب پارک کردم و مشغول پرسه زدن در آن نواحی شدم، ولی فوراً متوجه شدم آنجا بسیار عریض و طویل تر از آن است که بتوان با پای پیاده در آن چرخید. پس به ماشینم برگشتم.

حدود چهل دقیقه رانندگی کردم. هرازگاه توقف کردم تا در یک آغل را باز کنم که بینم داخلش چه خبر است، و یکی دو بار هم از ماشین پیاده شدم تا منظره و هم انگیز آن آشیانه های بی انتهای پوشیده از سبزه را تماشا کنم، همان نماهای شش ضلعی را که بیشتر متناظر با ابعاد روانی انسان اند تا ابعاد جسمانی اش. با هر زحمتی بود بالای یکی از این سازه ها رفتم تا وسعت شگرف آن منطقه را از زاویه دید مرتفع تری رصد کنم. روز قبل، جین و من بالای یکی دیگر از این سازه ها ایستاده بودیم. البته این عظمت نظامی صنعتی مرا لحظه به لحظه بیشتر درگیر خود می کرد، که جین در کمال خونسردی چیزی گفت که تیشه به ریشه بُهت من زد: او به من اطلاع داد که اخیراً روی سقف یکی از این آشیانه ها اجابت مزاج کرده گرچه «احتمالاً روی این یکی» که ما ایستاده ایم نبوده.

دیگر روی سبز تئک سقف نشسته بودم و به آن سبزی بی کرانه ای می نگریستم که، در یک تصویر سوررئال، آشیانه های سر بر آورده از زمین منعطش کرده بودند. به ذهنم خطور کرد که لورا اینگلز وایلدر در همین جا، که سابقاً نواحی جنوبی قلمرو داکوتا بوده، کودکی اش را گذرانده و ماجرای چندتا از داستان های [The Day After Tomorrow](#) ¹ او همین جا می گذرد. پس آنچه نظاره می کردم یک مرتع نوعی نبود، بلکه اصل جنس مرتع بود: خاستگاه حاصل خیز رؤیایی که آمریکا از خودش دارد، رؤیای ملتی که همگی پیشتازان کار آفرینی اند، مقیمان یک سرزمین وحشی. من نظاره گر کشوری بودم که از دل وحشی گیری و کشتار به دنیا آمد، روی ویرانه های یک تمدن بومی مغلوب ساخته شد، و آشیانه ها به نظرم بازگشت آخرالزمان بودند، آخرالزمانی که به زحمت عقب رانده شده بود. گویی که خود زمین این آشیانه ها را از دل خودش بر آورده بود، انگار که واکنش سیستم ایمنی اش به یک عامل بیماری زای باستانی باشند.

فضا چنان آرام و بی صدا بود که می شد وزوز آرام برق در خطوط انتقال بالای سرم را بشنوم، آن مهمم زمخت و شکنندگی یک تمدن فناوری مدار را. به وسواس های ذهنی دوقلوی آمریکاییان فکر می کردم، یکی سرحدات کشف نشدنی گذشته و دیگری آیندگی آخرالزمانی. گذشته از بازگشت به زندگی در سرحدات قدیمی، یک آغاز دوباره پس از خاتمه همه چیز، آغازی که تا حد امکان سرشار از اقلام لوکس مصرفی باشد، ویچینو در این مکان چه چیزی عرضه می کرد؟

از دل مرتع که به سمت شرق رانندگی می کردم، یک سؤال دست از سرم بر نمی داشت: حتی اگر ویچینو را منجی حساب نکنیم، نمی شود او را آدمی بدانیم که از قضای روزگار، کلید رستگاری را برای ما می آورد؟ تصور سابق این بود که در هنگامه ای که جماعت بی خدا تلف می شوند، خداست که پرهیزکاران را نجات می دهد. زمام این گونه امور اکنون در دست بازار است. اگر از پس این هزینه ها بر بیایید، و اگر دوراندیشی کافی داشته باشید که زود به قافله بپیوندید، شانس آن را دارید که در زمره نجات یافتگان باشید. این یعنی کاسبی: اول و آخر آن، الف و یای آن.

پی نوشت ها:

- این مطلب را مارک اوکانل نوشته است و در تاریخ ۱۷ مارس ۲۰۲۰ با عنوان «my:apocalypse the for estate Real» در سایت وب در «journey into a survival bunker» منتشر شده است.
- مارک اوکانل (Connell'O Mark) نویسنده ای تحسین شده اهل دویلین است. اوکانل، علاوه بر کتاب [The Day After Tomorrow](#) (۲۰۱۸) [Notes from an Apocalypse](#) (نویسندگی کتاب [To Be a Machine](#)) است که سال ۲۰۱۸ برنده جایزه کتاب ولکام و سال ۲۰۱۹ برنده جایزه کتاب رونی شد.
- این مطلب برشی است ویرایش شده از کتاب مارک اوکانل به نام [The Day After Tomorrow](#) [Notes from an Apocalypse](#).

Little House - 1

منبع | ترجمان

ترجمه ی محمد معماریان

برچسب ها: فرهنگ [1]
سلامت [2]

